



پرنیان محرمی

با دوچرخه بزن به جان جاده

طراوت جنگل را با همه وجودت بفهمی و مهم‌تر از آن با دوچرخه می‌توانستی با آدم‌ها ارتباط برقرار کنی. آدم‌هایی که شاید توی سفرهای قبلی برایت فقط یک تصویر زودگذر بودند، که با شتاب از جلوی دریاچه پنجره ماشین‌ات رد می‌شدند. آدم‌هایی که شاید هیچ وقت بهشان فکر هم نمی‌کردی. ولی وقتی با دوچرخه در جاده‌ها رکاب می‌زنی، صدای آن آدم را می‌شنوی، چین و چروک‌های صورتش را می‌بینی، خدا قوتی می‌گویی و آنها هم برایت دست تکان می‌دهند، خسته نباشید می‌گویند و کسی چه می‌داند شاید دعوتت کنند به خانه‌شان و با آنها همسفره شوی. چیزی که وقتی پشت ماشین‌ات نشسته‌ای و صدای ضبط را هم بلند کرده‌ای و با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در جاده‌ها می‌رانی، هیچ وقت نصیبت نمی‌شود. تو اسم خودت را گذاشتی مسافر یا توریست یا جهانگرد در حالی که از همه اینها بی‌نصیبی. با سرعت می‌رانی که زودتر به مقصدت برسی تا چهار روز در مقصد باشی و جاذبه‌های آنجا را ببینی، در حالی که اگر دنبال اصالت باشی، چه چیزی اصیل‌تر از آن زنی که هنوز مثل هزار سال پیش با داسی، افتاده به جان گندم‌ها نیست، چه چیزی اصیل‌تر از آن بوی گندمی که در تمام طول راه با توست. این‌ها را "شراگیم زند" ایرانگرد دوچرخه سوار می‌گویند، که سفری چهار روزه از تهران به اصفهان داشته و در گزارش پیش‌رو از سختی‌های این سفر و در عین حال زیبایی‌هایش برایشان گفت. آنچه که می‌خوانید روایت سفر او با دوچرخه به اصفهان است:

آن زمانی که اولین سفرم را به اصفهان شروع کردم واقعا قدمم این بود که تا آخرش بروم. دلم می‌خواست زندگی‌ام خلاصه شود توی رکاب زدن و از اینجا به آنجا رفتن. دوست داشتم، جاده‌ها هیچ وقت تمام نشوند. سفر به اصفهان برایم در حکم یک تمرین بود و این سفر را خیلی ناشیانه شروع کردم. با یک دوچرخه کوهستان و کوله‌پشتی سی کیلویی روی دوشم. الان که فکرش را می‌کنم هم خنده‌ام می‌گیرد و هم

سفر با دوچرخه، از آن سفرهاست که کمتر کسی در ایران به فکر آن می‌افتد. غیر از حرفه‌ای‌های سفر، که به ایرانگردی و گاه جهانگردی عشق می‌ورزند و می‌خواهند با جان و دل، جاده را لحظه به لحظه طی کنند و از مناظر، گاه کویری و گاه جنگلی لذت ببرند. مسیریایی که سربالایی‌های نفس‌گیرش، آدم را از ادامه سفر پشیمان می‌کند و سرپایینی‌هایی با شیب تند، امید زودتر رسیدن به مقصد را بالا می‌برد. سفرهایی که به خاطر نبودن امکانات کافی و مسیر دوچرخه رو، در جاده برای دوچرخه سوارها گاه بسیار خطرناک است. با تمام این احوال کم نیستند، ایرانی‌های طالب هیجان و عاشق مسافرت‌های این‌چنینی که با دوچرخه به اقصی نقاط ایران و حتی جهان سفر کرده‌اند. یکی از آن نمونه‌ها "شراگیم زند" است که سفرهای هیجان‌انگیزی به نقاط مختلف ایران داشته است. در حال حاضر تعداد کسانی که در ایران با دوچرخه سفر می‌کنند در حال زیاد شدن است. اما تجربه اولین سفر آقای زند با دوچرخه می‌تواند کمک بسیار خوبی باشد برای کسانی که تازه می‌خواهند وارد این عرصه - سایکلو توریسم - شوند و سفرهای دوچرخه‌ای خود را آغاز کنند.

"انسان در هر دوره‌ای از زندگی‌اش ایده‌آل‌هایی برای خودش دارد. در آن دوره هم که کمی جوان‌تر بودم و در عوالم تجرد به سر می‌بردم، همیشه دوست داشتم به همه جا سفر کنم و دنیا را ببینم. سفر با دوچرخه یک گزینه بود که از بقیه راه‌های سفر کردن کم خرج‌تر و البته هیجان‌انگیزتر بود و علاوه بر این‌ها سفر کردن با دوچرخه یک ویژگی منحصر به فرد داشت، این که تو می‌توانستی از لحظه لحظه سرفت خاطره داشته باشی. می‌توانستی کوچکترین جزئیات مسیر را ببینی و حس‌شان کنی. می‌توانستی بزرگی صحرا و عظمت کوه و

گریهام. پوست انداختم تا رسیدم به اصفهان. بعد از آن سفر مدتی با احتیاط‌تر به این ماجرا فکر کردم. رفتم دنبال خریدن لوازم‌اش. چیزهایی که توی سفر واقعا نیازشان را احساس کرده بودم. آن زمان تنها یک دوچرخه کوهستان داشتم و با همان مسافرت خود را شروع کردم.

تقریباً ساعت هفت صبح بود که راه افتادم. روز قبل مقداری تجهیزات و لوازمی را که فکر می‌کردم در این سفر نیاز خواهم داشت، خریده بودم و با ضرب و زور همه‌اش را توی یه کوله پشتی جا داده بودم. اوایل راه اصلاً متوجه سنگینی بیش از حد کوله نبودم، ولی چند ساعتی که گذشت کم‌کم وزن کوله (حدود بیست کیلو) شروع به اذیت کردن شانها و ستون فقراتم کرد. چاره‌ای نبود، یا باید تحمل می‌کردم و یا به خانه برمی‌گشتم، که من راه اول را انتخاب کردم. رکاب‌زدن در مسافت‌های طولانی و در جاده‌های بیابانی - به خصوص به تنهایی - می‌تواند بسیار مایوس‌کننده باشد. حس می‌کنی انگار جاده کش می‌آید و هیچ‌گاه انتهایی نخواهد داشت. وقتی عرق‌ریزان به تابلوی قم ۱۲۵ کیلومتر می‌رسی مایوس می‌شوی. ولی وقتی به اوج ناامیدی می‌رسی، بعد از این که مدت‌ها با تمام قوا و سرعت و با صرف انرژی زیاد رکاب زدی و پیش خود فکر می‌کنی که لابد ثلث راه را آمده‌ای، اما با تابلوی قم ۱۱۵ کیلومتر مواجه شوی! برایت هر دقیقه، مثل یک ساعت می‌گذرد. تابلوهای بین راه که کیلومتر مانده تا شهر بعدی را نشان می‌دهد به نظر طلسم شده می‌آید. صدای یکنواخت چرخ (به خصوص اگر مختصر جیرجیری هم بکنند) برایت سرسام آور می‌شود و وقتی اتومبیل‌هایی که به سرعت از کنار رد می‌شوند، با انواع و اقسام بوق‌های خود تشویق می‌کنند، به جنون نزدیک می‌شوی. گذشته از این‌ها بعد از

یکی دو ساعت رکاب زدن عملاً نشستن روی زین برایت عذاب می‌شود.

با تمام این تفصیلات روز اول مسیر تهران تا قم را رکاب زدم و فکر کنم حوالی پنج بعداز ظهر بود که به قم رسیدم. همانجا و در کنار کسانی که برای زیارت به قم آمده و چادر زده بودند، چادر یک نفره‌ی خود را برپا کردم و غذایی را که همراه داشتم گرم کرده و خوردم و به داخل کیسه خواب خود خزیدم. شب اول از شدت دردی که در ناحیه ستون فقرات و کتفها (به علت سنگینی کوله) و هم‌چنین سوزشی که به علت آفتاب سوختگی در دست‌ها و صورت‌م احساس می‌کردم، چند ساعتی بیشتر نخوابیدم و صبح روز بعد با اندکی تردید به راه افتادم.

فکر می‌کنم چند ده کیلومتری رکاب زده بودم؛ که

نرسیده به "دلجان" چرخ عقب دوچرخه پنچر شد. از آنجا که پیش‌بینی چنین چیزی را کرده بودم، به سرعت تیوبم را تعویض کردم. ولی وقتی خواستم با تلمبه‌ای که همراه داشتم تیوب جدید را باد کنم، متوجه خرابی تلمبه شدم. همانجا از شدت استیصال و عصبانیت چنان تلمبه را روی سنگ کوبیدم که چند تکه شد. تنها شانسی که آوردم این بود که آن حوالی یک روستای کوچک بود. با هر جان‌کندنی که بود، خود را به روستا رساندم و از یکی از بچه‌ها که در روستا مشغول بازی بود تلمبه‌ای تقاضا کردم. کودک که از دیدن چهره و تشکیلات من متحیر مانده بود به سرعت داخل خانه‌ای شد و پس از چند لحظه با هفت هشت نفر دختر و پسر دیگر بیرون آمدند و به تماشای این حقیر مشغول شدند! یکی از آنها که بزرگتر بود، جرات به خرج داد و پرسید که عمو از کجا اومدی؟ و وقتی گفتم از تهران، یکی دیگر از آنها جراتی پیدا کرد و گفت



تو برادر همون دختری هستی که رفته بود دور دنیا؟ تعجب کردم که اینها ماجرای خانم مهدوی نادر(ایشان در سال ۱۳۸۲ با دوچرخه سفر دور دنیا را آغاز کرد ،این سفر ۱۶ ماه طول کشید) را از کجا شنیده و یا خوانده‌اند و با تبسمی پاسخ منفی دادم و خلاصه بعد از این سوال‌ها، یکی از آنها به خانه دوید و خودکاری آورد که عمو کف دست مرا امضا کن!! و ناگهان انگار همه بچه‌ها از این پیشنهاد خوششان آمده باشد به طرف من هجوم آوردند که دست ما رو هم امضا کن و خلاصه کلی احساس مهم بودن، کردم و کلی امضا دادم. بعد از دو سه ساعت معطلی (از زمان پنجر شدن) بالاخره تیوب را باد کردم و به راه افتادم و حوالی عصر به دلیجان رسیدم. در بدو ورود به دلیجان بسیار گرسنه بودم و می‌خواستم غذای تازه و نه کنسروی بخورم. به رستوران رفتم و یک زرشک پلو با مرغ مفصل با مخلفاتش خوردم ولی به محض اینکه پالم را از رستوران بیرون گذاشتم، ناگهان احساس حالت تهوع و سردرد شدید به همراه تب خفیف و سوزش بیش از اندازه‌ی دست‌ها و صورت‌م من را به این نتیجه رساند که اگر امشب بخواهم در چادر کوچک خود بخوابم خواهم مرد. به ناچار به هتلی در همان شهر رفتم که انصافا هم هتل خوبی بود.

در هتل، اولین کاری که کردم تمام لباس‌هایم را درآوردم و یک راست به زیر دوش آب رفتم و با همان حالت بعد از خوردن چهار قوطی انواع آمبیوه روی تخت ولو شدم و با اینکه تا ساعت‌ها از شدت سوزش دست و صورت خوابم نبرد؛ ولی وقتی خوابیدم تا حوالی ساعت ۹ فردا بیدار نشدم. دروغ چرا؟ همان شب تصمیم گرفته بودم، که برگردم و تا عمر دارم دیگر چنین سفری را تجربه نکنم. ولی صبح فردا انگار که انسان دیگری بودم و به جز درد مختصری در پاها و ستون فقرات و سوزش دست و صورت مشکل دیگری نداشتیم. در آینه‌ی قدی هتل متوجه زخم بد و بزرگی درست روی ستون مهره‌هایم (جایی که بیشترین وزن کوله به آن نقطه وارد می‌شد) شدم، این بود که مقدار زیادی از وسایلم را برای سبک‌تر شدن کوله (تقریبا تمام خوراکی‌ها به استثنای دو کنسرو کتشک بادمجان) در هتل جا گذاشتم و مجددا به راه افتادم.

فکر کنم چند ده کیلومتر مانده به "میمه" بود که با تنها همسفرانم در این سفر آشنا شدم. "آندریاس" و "لینا"، زن و شوهر آلمانی که با دوچرخه دور دنیا را می‌گشتند. اولین برخوردمان کوتاه و زود گذر بود و وقتی به آنها رسیدم، فقط یکی دو سوال از آنها در مورد مبداء و مقصدشان پرسیدم و فهمیدم که شش ماه پیش از آلمان راه افتاده‌اند و بعد از ایران به پاکستان و چین می‌روند، و چون سوال دیگری به ذهنم نرسید و از طرفی هم مطمئن نبودم که حضور من برای آنها ایجاد مزاحمت نکند، خداحافظی کرده و چون سریع‌تر از آنها حرکت می‌کردم به راه افتادم. حوالی "میمه" آنها مجددا به من رسیدند و این شد که احساس کردم آنها از حضور من در کنار خود معذب نخواهند بود و باقی راه تا اصفهان را (یعنی تقریبا یک روز و یک شب را) با هم رکاب زدیم.

برای ناهار آن دو را مهمان خود کردم و دو کنسرو کتشک بادمجانی را که داشتم، با چراغ الکلی که همراهم بود، گرم کردم که بسیار به ذائقه‌شان خوش آمد. حوالی عصر در چند کیلومتری "مورچه خورت"، در نقطه‌ی دنجی دور از جاده چادرهایمان را برپا کردیم (آندریاس برعکس من که دوست داشتم شب‌ها را در شهرها صبح کنم، اصرار داشت که حتما خارج از شهر و در محیط‌های بکر، چادر بزنند) تا قبل از تاریک شدن هوا "آندریاس" مشغول تهیه شام شد و "لینا"، نیز به علم کردن چادر بزرگی که همراه داشتند، مشغول بود. طبخ غذای آندریاس دیدنی بود. ابتدا یک پیاز را خرد و در روغن سرخ کرد. سپس یک تن ماهی را به آن اضافه کرد و سپس در کمال ناباوری مشت مشت برنج خام و ناشسته را به آنها اضافه کرد. یعنی تقریبا تا نصف قابلمه‌ای را که روی اجاق بود، پر از برنج خام کرد و در مقابل تعجب من گفت که هر سه خیلی گرسنه‌ایم. بعد از آن شروع کرد لیوان لیوان به این معجون آب اضافه کردن و در نهایت آن شب بد مزه‌ترین غذای دنیا را خوردم و هنوز خرت خرت برنج‌های نپخته‌اش را زیر دندان‌هایم احساس می‌کنم. آن شب و روز بعد خیلی صحبت کردیم. از سختی‌ها و لذت‌های سفر با دوچرخه و وضعیت راه‌های ایران تا هزینه‌ی سفر به دور دنیا و مدل‌های دوچرخه و خیلی مسائل دیگر.

در همان یک شبانه‌روزی که با آن دو بودم، هر دو را انسان‌های بسیار دوست‌داشتنی و نازنینی یافتم و از تجربیات‌شان در سفر به دور دنیا چیزهای زیادی آموختم. دوچرخه‌های هر دو از نوع دوچرخه‌های مخصوص "سایکلوتوریست‌ها" و بسیار راحت و مقاوم و دارای کیف‌های مخصوص و جادار برای تعبیه‌ی بار بود. اصلا قابل مقایسه با چرخ من نبود. آن دو با دیدن دوچرخه من تعجب می‌کردند، که چگونه من با یک دوچرخه کوهستان در جاده رکاب می‌زنم و به نظرشان کار عجیب و طاقت فرسایی می‌آمد. من با همان شرایط سفر دوم خود را هم رفتم، شمال...از جاده چالوس. منتها آن دفعه دیگر کوله را طناب پیچ کردم پشت دوچرخه. در آن سفر شمال هم خیلی اذیت شدم. یکی دو باری پلیس جلویم را گرفت و مجبور شدم دوچرخه را با آن همه بند و بساط کول کنم و از توی کوه بروم و بعد از ایست بازرسی پلیس دوباره برگردم توی جاده. آن زمانی هم که رسیدم تونل کندوان، یک‌طرفه شده بود. تمام طول تونل کندوان را یک‌طرفه و در حالی که ماشین‌ها از روبرو می‌آمدند رکاب زدم. اشکم در آمده بود. ولی خوب بود. ابهت جاده چالوس برایم شکسته شد. بعد از آن سه سفر دیگر هم داشتم، که مهم ترین اش از رشت به آستارا بود.

به سفر اصفهان برگردیم. روز چهارم هم به راه خود ادامه دادیم و خوب شاید اگر دیدن "آندریاس و لینا" نبود، من شب قبل به اصفهان رسیده بودم. ولی آشنایی با آنها باعث شد، که بودن با آنها را به سریع‌تر رفتن ترجیح دهم (آندریاس و لینا طبق گفته‌ی خودشان روزانه فقط هفتاد تا هشتاد کیلومتر رکاب می‌زدند!). حوالی ظهر عاقبت خط جاده پایان یافت و

ما به اصفهان رسیدیم. یکی دو ساعتی در اصفهان به دنبال یک اتاق خالی گشتیم و بالاخره بعد از ساعت‌ها سرگردانی و با راهنمایی ستاد اسکان مسافران نروزی، به یک هتل که مخصوص توریست‌های خارجی بود رفتیم. هتل ما، در حقیقت یک مسافرخانه ارزان قیمت برای توریست‌هایی بود، که نمی‌خواستند پول زیادی برای اسکان‌شان خرج کنند و مسافر ایرانی اصلاً نمی‌پذیرفت. من تصمیم گرفتم به جای ماندن در اصفهان مستقیم با اتوبوس به تهران برگردم.

به هر حال جمع‌بندی من از این سفر این است:
۱. هیچ‌گاه به تنهایی به مسافرت‌های این چنینی نروید

چون خیلی سخت می‌گذرد.
۲. مانند یک گردشگر حرفه‌ای تا آنجا که امکان دارد لوازم مورد نیاز سفر را تهیه و از تجربه کسانی که در این مسیر رکاب زده‌اند، استفاده کنید. خوشبختانه امروزه اینترنت، کار جست و جو را بسیار راحت کرده است.

۳. هیچ‌گاه با دوچرخه‌های معمولی یا دوچرخه‌های غیر حرفه‌ای ادای "سایکلوتوریست‌ها" را در نیاورید، زیرا ضمن اتلاف انرژی فوق‌العاده تا روزها و حتی هفته‌ها دچار کوفتگی و بدن درد خواهید بود.

۴. حتماً از لباس آستین بلند و کرم‌های ضد آفتاب و ضد البته عینک آفتابی استفاده کنید.

۵. من فکر می‌کنم هر سه شب یکبار حتماً باید، یک شب را در هتلی که حمام داشته باشد بگذرانید، پس بودجه کافی

همراه داشته باشید.

۶. از قبل نقشه راهی را که پیش رو دارید، بررسی کرده و از وضع آب و هوای چند روز آینده مطلع باشید.

۷. بد نیست، قبل از سفر مطالعه‌ای راجع به شهرها و روستاهای مسیر سفر داشته باشید.

۸. به هیچ وجه کوله پشتی (حتی سبک) همراه نبرید و تمام بارتان را روی دوچرخه سوار کنید.

۹. در نهایت سفر به دور دنیا با دوچرخه شدنی است. به شرطی که موارد بالا را رعایت کنید.

سفر با دوچرخه به هر حال سخت است و این سختی را همان چند باری که با دوچرخه‌ام به اینجا و آنجا رفتم، تجربه کردم. آدم‌هایی که چند ماه و چند سال در جاده‌ها رکاب زدند، گزینه‌های بهتری از من برای بیان تجربیات‌شان هستند.

ولی من با تجربه خودم، می‌گویم که سفر با دوچرخه می‌تواند اشکات را در بیاورد، ولی ارزش‌اش را دارد، بی‌نظیر است. هر دوره از زندگی آدم اقتضائاتی دارد. آن زمان، برای من این کار بی‌نهایت مهم و ارزشمند بود. بعدها وارد فازهای دیگری از زندگی‌ام شدم. هنوز هم عاشق سفرم، اما نه آنقدر ماجراجویانه.

با ماشین هم که بروم راه به راه کنار جاده نگه می‌دارم تا بتوانم بهتر ببینم و بیشتر از سفرم لذت ببرم. البته کسی چه می‌داند، شاید چند وقت دیگر دوباره به سرم زد با دوچرخه‌ام بیافتم به جان جاده‌ها، البته این بار به همراه همسرم.

